

عادت

این معلم ما مثل اکثر آدم‌ها که می‌خواهند نان بخور و نمیری داشته باشند، نبود. می‌خواست ترقی کند، بیش از توقع دیگران. زندگی داشته باشد، بهتر از آنچه دیگران می‌توانستند برایش پیش بینی کنند. وقتی از امتحان ورودی دانشسرا گذشت، شاید زیاد هم خوشحال نبود. اصلاً یادش نمی‌آمد که با کفش کدام نیرو به این محیط قدم می‌گذاشت، درباره‌ی خودش چطور فکر می‌کرد و عقیده‌ی صحیحش چه بود. از دوران دو ساله‌ی دانشسرا خاطرات شیرین و بی‌شماری در پرده‌های لطیف مغزش موج می‌زد که بعدها یادآوری این خاطرات در لحظات تنهایی و بیکاری برای او نوعی سرگرمی و دلخوش‌کنک محسوب می‌شد.

مثل کودکی که با هر کدام از اسباب بازی‌هایش مدتی ور می‌رود و از هر کدام لذت خاصی در درونش حس می‌کند، از هر یک از خاطراتش لحظه‌ای متأثر می‌شد و نوعی خوشی درونی توی دلش می‌جوشید. این خاطرات وقتی شاداب‌تر و زنده‌تر بودند که بچه‌های مدرسه را می‌دید بازی می‌کنند و از سر و کول هم بالا می‌روند یا دور هم جمع شده‌اند و می‌خواهند کاری بکنند. لحظه‌ای لبخندی خوش روی لبانش بازی می‌کرد و بعد مثل شبی‌می‌که از تابش آفتاب محو شود، از روی لبانش لیز می‌خورد و می‌رفت. آنوقت آقا

معلم دست هایش را به هم می مالید و با صدایی که آهنگ لذت و حسرت در آن موج می زد زیر لب زمزمه می کرد: خوش روزگاری بود که گذشت.

زمانی او و دو نفر از دوستانش در دانشسرا روزنامه‌ی دیواری می نوشتند و اول هر ماه به دیوار می زدند. آنوقت دانش آموزان جلو آن جمع می شدند و برای مطالعه‌ی مطالب آن به همدیگر پیشی می گرفتند و این ها از دور ناظر این صحنه‌ی خوشی آور بودند و با خود می گفتند که این لحظات از بهترین اوقات زندگی آن هاست. مخصوصاً وقتی به یاد می آورد به خاطر مطالب تندی که درباره‌ی وضع دانشسرا نوشته بود می خواستند چند روزی اخراجش کنند اما دبیر تاریخ و جغرافی از او دفاع کرده بود و گفته بود:

« اگر نوشتن این مطلب بد باشد پس چه چیز خوب خواهد شد؟ دیگر قلم این ها را نباید مقید ساخت.» وقتی این را به یاد می آورد غرور لذت بخشی از نگاهش خوانده می شد.

دوره‌ی دانشسرا که تمام شد به یکی از ده های اطراف شهر مأموریت یافت. این ده چند کیلومتر دورتر از راه شوسه‌ی اصلی بود و با دیوارهای کاه گلی و کج و معوج خود در دامن تپه های پر درخت و پر دود و دم خود افتاده بود، کوچه های پرفراز و نشیب و پیچ و خم دار آن آدم را به یاد رودخانه‌ای می انداخت که در دامن کوهی با چند دست و پا می لغزد. باغ های وسیع و سرسبز اطراف مثل نگینی جلوه گر بود و از بالای تپه ها مانند توده هیزم های پراکنده ای که آتش درویشان افتاده و دودشان به هوا بلند شده باشد به نظر می آمد. دود تنورها این منظره را به خانه های دهکده می داد. جمعیت تقریباً هفت هزار نفره ای توی کوچه های آن می لولیدند، بعضی ها از وضع خراب

ده اشان زیر لب می خندیدند اما به هر حال خس و نس با زندگی می ساختند. بعضی ها هم در پی جور کردن دم و دستگاه خود بودند.

از عمده‌ی خصوصیت های اخلاقی آن ها خستشان بود و بد دلیشان. حتی برای او هم که آموزگار آنجا بود داستان ها ساخته بودند. از جمله می گفتند روزی در میان جمعی گفته بود: لامپ بیست و پنجمی! خوب روشنی نداره! من تمام چراغ هایم سی تمامند. آنوقت یکی از همین جماعت نکته سنج سی چهل هزار تومن پول گذاشته بود که چاه عمیق بزند و آب بکشد بیرون اما از بخت بد و شاید از آنجا که قناعت به او نمی ساخت چاه به شن رسیده بود و پول هایش به زیان رفته بود. در تاریخ چهل سال قبل هم مدرسه ای ساخته بودند که بدون کم و اضافه همین طور باقی بود. دهکده های اطراف دو سه تا مدرسه داشتند ولی این، به همان یکی قناعت کرده بود.

باید گفته شود که اگر به حمام هایش می رفتی ناپاک بیرون می آمدی. خزینه ای داشتند که سال به سال شستشو به خود نمی دید. حالا با این اوضاع احمقی می خواست «دهش» را به «شهر» تبدیل کند. یک شهردار مافنگی و تریاکی هم برایش فرستاده بودند که عواید آنجا پول تریاکش را هم نمی داد.

آقا معلم می بایستی در چنین دهکده ای استخوان خرد کند و جوانان شجاع و میهن پرستی در دامن اجتماعش بار بیاورد. روح افسرده‌ی اطفال را که تحت تأثیر افکار پوچ و سفسطه آمیز اولیانشان زنگ و سیاهی گرفته بود، پاک گرداند. در هر حال به کارش مشغول شد بدون ذره ای بی علاقه‌گی. طبق معمول حقوقش را چهار پنج ماه بعد پرداخت می کردند و تا آنوقت لازم بود از جیب فتوت خرج کند.

برای رفتن به شهر هم چند کیلومتر پیاده راه می رفت و در راه شوسه‌ی اصلی منتظر اتوبوس‌ها و بارکش‌ها می‌شد. پس از یکی دو ساعت (نیم ساعت حداقل اش) انتظار سوار می‌شد و عازم شهر می‌شد. زمستان‌ها کولاک و برف و سرما و ترس از حمله گرگ‌های گرسنه در پیاده‌روها پدرش را در می‌آورد. یک روز توی کلاس اول سرگرم بود. سرگرم اینکه برای بچه‌های کوچولو نان و بادامی یاد بدهد و گوشه‌ای از حقوق فعلی کم دوامش را چنگ بزند. یک مرتبه در زرد رنگ کلاس صدا کرد و از لای آن سر آقای بازرسی مثل علم یزید نمایان شد و با قدم‌های سنگین پا به کلاس گذاشت. هیچکس همراه اش نبود. حتی مدیر مدرسه. او هم ازش کم و زیاد خوشش نمی‌آمد. بازرسی مرد سن و سالداری بود از آن شش کلاسه‌های قدیمی. از اوان تأسیس اداره‌ی فرهنگ توش جلد عوض می‌کرد. با این یا آن رئیس فرهنگ خودش را جور می‌کرد و سر همان کار اولیش باقی می‌ماند. برای بازرسی می‌آمد مدرسه که کلاس‌ها را ببیند و به درس شاگردان و پیشرفت آن‌ها رسیدگی کند. عصر هم یک جلسه‌ی آموزگاران تشکیل می‌داد. از اداره کردن جلسه و رسیدگی صحیح و چیزهای دیگرش که بگذریم حرف زدن متوسط هم برایش چه ناشیگری‌هایی که بار نمی‌آورد. برای آن‌ها که هزار تا مثل او را تشنه تشنه لب جو می‌بردند و باز می‌آوردند، از پیشرفت‌های جدید درسی و آموزش و پرورش نوین! سخن‌های نامربوط و متناقض و سر در زمین و پا در هوا می‌گفت. خودش هم اصلاً از این چیزها خبری نداشت. حرف‌هایش همین جوری تو فضای یخ بسته‌ی اتاق معلق می‌ماند و به گوش هیچکس فرو نمی‌رفت، اصلاً گوششان از حرف‌های او اشباع شده بود. او می‌گفت: «آقایان باید با متد جدید تدریس کنند. امروز دیگر عصر تازه‌ای است.» و متد را به ضم میم و کسر تا می‌گفت

و معلوم نبود که این عصر تازه چه رنگی داشت. چه تحفه ای می توانست برای این بچه های دهاتی از همه جا بی خیر داشته باشد. اصولاً اگر هم چیزی خوب داشت او نمی توانست گفته ی خودش را تشریح کند، تا چه رسد به این حرف های گنده گنده. از بازرس شش ابتدایی سواددار هم بیش از این نباید انتظار داشت. تقصیر اداره بود که تا آخر هیچ دستشان نیامد که این مرد فکستی را کی برای بازرسی معین کرده. و علتش چه بود؟ شاید همان سبزی پاک کردن ها.

وقتی بازرس وارد کلاس شد آقا معلم از سرگرمیش دست کشید و منتظر شیرین کاری ها و به گیر انداختن های بازرس زبردست فرهنگ شد، که فقط بازرسی کلاس ها را در «سنوال» های مشکل کردن و قادر نبودن شاگردان به جواب دادن، می دانست که بعد از آن با لحن طنز و مسخره به آموزگار کلاس بگوید: «خب، آقا مثل اینکه زیاد پیشرفت ندارید! باید زیاد کار کرد، این بچه ها امید آینده ی ایرانند...» گویا عرق خور عجیبی هم بود که در اوقات بی پولی الکل صنعتی نوش جان می کرد.

آن روز هم یکی از آن سنوال های مسخره ی خودش را کرد. گفت: بچه ها! بگویید ببینم شیشه ی پنجره چه رنگ است؟

یکی گفت: سفید. یکی گفت: نمی دونم! و همین جوری تا آخر. همه اشان غلط گفتند. آقا معلم هم انتظار داشت که درست بشنود. بازرس فرهنگ گل از گلش شکفت و با شادی گفت: این را که ندانستید!

بعد چند سنوال دیگر کرد و از کلاس بیرون رفت. عصر هم توی جلسه ی کذایی گفت: «از پنجاه شاگرد یک کلاس یکی ندانست که شیشه اصلاً رنگ نداره... باید زحمت کشید... آقایان!...»

و از این حرف های هزار تا هیچ. یک ساعت تمام سر همه را درد آورد. آخرش هم نتیجه گرفت که چون وظیفه‌ی مقدس او ایجاب می کند تمام آنچه را که دیده است عیناً به رئیس خود گزارش خواهد داد و از او خواهد خواست که طبق مقررات...

با وجود تمام این ها آقا معلم عادت کرد. به این کارها، به درس دادن، به دیدن پاهای برهنه‌ی اطفال کوچولو، به چشمان معصوم آن ها که گاهی هنگام آمدن به مدرسه تر بود، به زرت و پرت اداره، به زنگ های ورزشی که دو تا توپ زوار در رفته را می انداخت جلو پنجاه شاگرد که ورزش کنند، به محیط، به مردم و به همه چیز عادت کرد، حتی به بچه هایی که هنوز نمی دانستند شیشه چه رنگ است.

زمستان ۳۸

منبع: (انتشارات: کتاب ارزان) قصه های صمد بهرنگی کتاب اول جلد اول

بازنویس: یاشار آذری

آدرس اینترنتی کتابخانه: <http://www.nashr.de>

ایمیل یاشار آذری: yasharazarri@gmail.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۴